



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت تشبصد و هفدهم





خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۸۷۴ همراه با امراض و بیماریهای من ذهنی.

به نام خداوند عشق  


برنامه ۸۷۴ و بیان کردن امراض و بیماریهای من ذهنی من را بر آن داشت که دوباره درونم را بازبینی کنم و مورد ارزیابی قرار دهم و گوشه‌ای از چارق ایازم را بگشایم.


در ابتدا "الست" یعنی:
قرارداد و پیمان نامه بین انسان و خداوند که از روز ازل به ثبت رسیده است، و من فقط نامی از آن شنیده بودم که خداوند از ما پیمان گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟
و ما گفته بودیم: آری و اینکه خداوند در ما از روح خود دمید و به این جسم خاکی ما جان دوباره بخشید.
فقط همین اندازه می دانستم.


" و نمی دانستم که :"
من امتداد او هستم و منظور از آری و بله گفتن روز الست چه بود؟

" و نمی دانستم که "
پذیرش اتفاق این لحظه و فضای درون را باز کردن همان آری گفتن و بله گویان بودن روز الست خداوند است.
اتفاقات می افتادند و من هم در اتفاقات اتفاق و با رویدادها و وضعیت ها حال درون و بیرونم تغییر می کرد و مرا
با خود غرق می ساخت، و از آنها زندگی می خواستم..

" و نمی دانستم که "
نیازی به آنها ندارم و از همان آغاز بی وفای خود را شروع کرده بودم و نقش و اراده خداوند را نادیده انگاشته، و
اتفاقات پی در پی برای بیداری من فرستاده می شد و من در ذهن بیمار خود با عقل جزوی و ناقص من ذهنی
قضاوت می کردم و خود را بر کرسی خداوند قرار داده و به مقاومت کردن خود را مشغول.

" و نمی دانستم که: " 
من از جنس بی نهایت یعنی فضاگشایی عمیق و ریشه دار او می باشم و می توانم در برابر تمامی اتفاقات، فضای درونم را باز کنم و هر چه بیشتر باز کنم، فضا گشایم می شوم.

" و نمی دانستم که " 
من از جنس ابدیت او هستم، و هیچ مرگی برایم نیست و خارج از دو زمان مجازی گذشته و آینده می باشم و همواره در این لحظه ابدی و جاودانه، مستقرم و پایدار.

" و نمی دانستم که " 
خداوند و زندگی برایم کافی است و در چیزهای آفل و گذرا زندگی نیست.
و آنها نمی توانند به من زندگی ببخشند.

و "منظور" یعنی:
هدف بیرونی و درونی پروردگار از خلقت ما چیست؟
چرا خداوند مهربان ما را آفریده است؟

" و من نمیدانستم که "

چرا پا به این جهان مادی گذاشته ام و هدف از آفرینش من چه بود؟

" و نمی دانستم که "

منظور درونی خداوند این است که من گنجی پنهان هستم که می خواهد هوشیارانه در من به خودش زنده شود.

" و نمی دانستم که "

منظور بیرونی حضرت حق ریختن خرد و خلاقیت او در تمامی کارهایم می باشد، که تا بتوانم در خدمت زندگی و خداوند بوده و به دیگران خدمت کنم.

" و نمی دانستم که "

جلوی جریان و چرخه زندگی و خرد بی منتهای کائنات که هم مرا اداره می کند، و هم همواره در خلق کارجدید است و هر لحظه روی من کار میکند را نمیتوانم، بگیرم و مانع و سد راه زندگی و خداوند و خودم شوم، چرا که هدف درونی و بیرونی او زنده کردن من به خودش است که همان وفاداری به عهد الست می باشد.

"و بیماری من می دانم"

که خود را در من ذهنی همدان و همه چیزدان می دانیم و خرد کل را نادیده قلمداد می کنیم.

من با توجه به بیماری همسرم خود را عقل کل می دانستم. و او را که چون فردی بیمار است نادان فرض کرده که هیچ چیزی نمی داند.

و همواره سعیم بر این بود که حرف های خود را بر کرسی بنشانم تا او را ضایع کنم و در این راه و هدف دنبال اسباب و علل های بیرونی می گشتم، و در افسانه سازیهای من ذهنی ام بیشتر فرو می رفتم و به مقاومت و قضاوت کردنم بیشتر ادامه می دادم و اتفاقات را بر حسب دانش من ذهنی خود خوب و بد می کردم. اگر اتفاقی به نفع من تمام می شد خوشحال و خندان و اگر اتفاقی بد بود خود را قربانی اتفاق.

این شده بود داستان زندگی من که به جای اینکه زندگی در لحظه و شادی بی سبب را تجربه کنم، خود را در دردها مخفی می کردم و همیشه از آنها کمک و یاری می طلبیم و با دست هایم سد را هم می شدم و اجازه به زندگی نمی دادم که خرد خود را در من جاری سازد.

و با داشتن بیماری من می‌دانم پیرو تقلید از دیگران بودم که می‌گفتند: افسوس که همچنین همسری داری و آنقدر در بیماری فرو می‌رفتم که اجازه حرف زدن و حتی فرصت فکر کردن به حرف‌های همسرم را هم به خودم نمی‌دادم و گوش من ذهنی ام پر شده بود از رنجش‌ها و دردهایی که برایم ایجاد کرده بودم و پیغام‌های زندگی را نمی‌شنیدم و برایم معنا و مفهومی نداشت.

در ذهنم به دنبال حس ترحم‌طلبی و تایید از دیگران بودم که برایم دلسوزی کنند تا من بیشتر خودم را قربانی بدانم. شده بودم یک عروسک خیمه‌شب‌بازی که فقط با اتفاقات به چرخش در می‌آید.

و این بیماری من می‌دانم هیچ‌گونه نیروی و خرد و عشق و زندگی را از عهد‌الستش در من باقی نگذاشته بود. و حتی دانش معنوی خود را با دانش من ذهنی اضافه کرده بودم و کارم گریه کردن و نالیدن شده بود، آن هم با مرکز پر از انباشتگی‌ها.

" و نمی دانستم که "

دروغم سنگیست و به سنگها ارتعاش می کند و جسم های سنگی را می بیند و آنها را به سوی خود جذب می کند.

"و جف القلم:"

و قلم صنع خداوند را با من می دانم در دستانم گرفته و در دردهایم گم شده بودم و خواب شبانه از من گرفته شده بود و روز به روز لاغر و لاغرتر می شدم و صبح خواب آلوده و کسل به محل کارم حاضر.

همسرم مواد مصرف می کرد و من هم بیماری اعتیاد را و غافل از اینکه خودم هم شده بودم، مصرف کننده اعتیاد و با "جف القلم" دردها و رنجش ها و غصه ها را برایم می نوشتیم و قانون جذب کائنات هم آنها را جذب می کرد و به من خوراک و روزی می داد و با توجه به وضعیت های بیرونی و درونی خداوند داستان زندگی ام را می نوشت و اصلاً از قانون قضا و قدر و کن و فکانش اطلاعی نداشتیم و آگاه نبودم که او فرمانده است و همه کائنات گوش به فرمان او.

و اوست که به قضا و قدر فرمان بشو و می شود می دهد و قانون گن و فکانش هم آن را اجرا می کند و من جلوی قضا و قدر با دانش ذهنی همراه با افسانه سازیهایم بلند می شدم و قد علم می کردم و دردهای گذشته ام را همیشه تکرار و این من بودم که داستان زندگی خود را می نوشتم.

"و به ناز کردن"

و رد نیاز از زندگی که من احتیاج به کمک خداوند ندارم، را ادامه می دادم.

چرا که آگاه نبودم که این اوقات تلخی ها و سختی هایی که برایم پیش می آید همه از ناز کردن من است و بیماری من می دانم که نمی خواستم به عجز و ناتوانی خود پی ببرم کیفیت هوشیاری درونی و بیرونی ام، همراه با کیفیت زندگی مادی ام به شدت پایین آمده بود و با این افسانه من می دانم دچار "پندار کمال" شده بودم.

چون همسر بیمارم نمی توانست به من زندگی بدهد و مرا خوشبخت کند. به فرزندانم رجوع کرده بودم و گم گشته خود را در آنها می یافتم و می خواستم که این خلاء و کمبود را از طریق آنها جبران کنم.

شروع کردم به درس دادن همراه با تنبیه کردن آنها که مطابق میلم در مدارس خاص بتوانند، درس بخوانند. از آنجایی که خودم در دانشگاه خوبی درس خوانده بودم پندار کمال داشتم که آنها هم در دانشگاههای بزرگ قبول بشوند و ادامه تحصیل بدهند و دیوار توقع و انتظارم به شدت بالا رفته بود و غافل از اینکه بیشتر آنها را از خود دور می کردم و متنفر و آنها بزرگ و بزرگتر می شدند و من هرگز شاهد بزرگ شدن آنها نبودم.

و زندگی پارکی برای خودم و دیگران فراهم کرده بودم و نمی توانستم بی نظمی جنگل را قبول کنم. و بپذیرم که نه تنها قربانی من ذهنی ام شده ام بلکه قربانی حالات کمال طلبی خود هم همینطور، که چطور و چگونه می توانم آنها را به اوج برسانم تا کمبودها و نواقصم را بتوانم بپوشانم.

همسرم را می خواستم که مجبور به ترک اعتیاد کنم و فرزندانم مطابق میل من در رشته های مورد علاقه من درس بخوانند، بدون اینکه به احساسات و استعداد و نیازها و علاقه های آنها توجهی داشته باشم.

" و نمی دانستم که "

بیماری کمال طلبی بسیار خطرناک است و مرا در دردهایم نگه می دارد. و همواره به دنبال فرصت می گردد که کارهایش را به آینده موکول کند.

" و نمی دانستم که "

بیماری کمال طلبی نظم پارکیست و نظم قضا و زندگی نظم جنگل.

و همچنین به حيله کاری و منظوره های ذهنی خود ادامه می دادم و در من ذهنی نااصل کار و از خویشتن خویش بیگانه و خود را گم کرده و حیران و فراموشکار و حيله گر و مکار و دورو و منافق، که فکر و عمل با هم یکی نبود و در درون یک چیزی بودم و در بیرون چیز دیگری.

"و معنای فضا گشایی و پذیرش" و تسلیم را هم نمی دانستیم، که طبیعی ترین کار ما صلح و آشتی با زندگیست که با مرکز عدم می تواند خداوند برکات و انرژی و خرد خود را در زندگی ام جاری سازد و از طریق همین فضای گشوده شده است که وضعیت ها و رویدادهای مرا تغییر می دهد.

و تسلیم به معنای ضعیف بودن نیست و بایستی یک جایی به این هیاهوی ذهنی ام پایان می دادم و در برابر شرایط زندگی و بیماری همسرم کوتاه می آمدم و به زندگی اعتماد می کردم.

و اتفاق لحظه را قبول و زندگی ام را همانگونه که هست، می پذیرفتم، باید همسرم را به عنوان یک قرین قبول می کردم و در برابرش فضاگشایی، که آمده است که مرا فضاگشا سازد و این طرح زندگیست که من و او باید در کنار همدیگر رشد کنیم و تمرین معنوی.

و این تسلیم و فضاگشایی به این معنا نیست که من از شرایط موجود راضی هستم بلکه در برابرش باید فضا را باز کنم تا خرد زندگی چهار بدم را سالم گرداند.

" و نمی دانستم که "

ریب المنون که برنده شک است. برای من است که بی اعتمادی مرا تقویت کند.
که چرا می ترسی؟ و چرا اضطراب و نگرانی داری؟

این حوادث و این گفتگوهای ذهنی که در درونت شکل می گیرد را رها کن، و به زندگی اعتماد و شک و تردید را از خودت دور ساز و بدان که اعضای خانواده ات نیروی برتری دارند که تمامی کائنات را اداره می کند و اداره کردن زندگی شخصی تو که برای او کاری ندارد.

" و نمی دانستم که "

گرمنّا و کوثر دارم که همواره همراه من است و با من متولد شده است و به رایگان و فراوان در اختیارم و فقط کافیست که از جنس او بشوم و بدانم که من امتداد زندگی هستم و تمامی برکات و ثروتش را در من نهادینه ساخته تا مرا به خودش زنده کند و سرمایه اش تمامی ندارد و هر چه بیشتر خرج کنم بیشتر برایم فراهم می سازم.

و این در صورتی امکان پذیر است که: قانون بده و بستانش را رعایت کنم.

و در صورتی امکان پذیر است که: دست از این همانیدگی ها بردارم، و مرکز و درونم را که خانه خداوند است و صاحبخانه اصلی اوست را با آب و خرد زندگی شست و شویی دهم و جلا و صفا بخشم و باید در این راه هزینه کنم و خرج، و باید در این راه هم هویت شدگی هایم را به مشتری دائمی که همواره چراغ به دست منتظر است که راه را برایم روشن و مسیر را برایم هموار سازد بدهم، که تا بتواند مرا در آغوشش قرار دهد و باید به جراح بزرگ زندگی اعتماد کنم، که می خواهد این دمل چرکین بزرگ همانیدگی ها را که الان کاملاً رسیده و شناسایی شده است را با تیغ جراحی صبر و شکیبایی و فضاگشایی و پذیرش و تسلیم و رضایتمندی بشکافد، تا آهسته آهسته با دنبه نرم و چربش که همان شادی بی سبب و ذوق آفرینندگی و عقل و هدایت و حس امنیت را روی آن بگذارد.

پس بگذار و بگذر.

و سپس بپذیر و جاری شو تا بتوانی دربرگیری.

این بود گوشه ای از چارق ایازم  

خداوند را هزاران بار شکر و سپاس که برنامه گنج حضور است و آقای شهبازی نازنین، که این آگاهی و تفکر و جهان بینی جدید را در من به وجود آورد و خداوند را هزاران بار شکر و سپاس که توسط دو برادر نازنین و عزیزم حسین و رضا که مرا با این برنامه نفیس و ارزشمند گنج حضور آشنا کردند.

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.


ای زغم مُرده که دست از نان تهی است
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت، ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید. خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.
-زهرا سلامتی، از زاهدان    



خانم حدّاد از کرج



بنام خداوند بخشنده مهربان
باسلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری های جان  

 دیوان شمس غزل ۸۲۳ از برنامه ۸۶۸ 

عمر بر اومید فردا می رود
غافلانه سوی غوغا می رود
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

ما با اینکه می دانیم مدت عمر ما برای زندگی در این دنیا محدود است، نه تنها از آن برای زندگی کردن درست استفاده نمی کنیم، بلکه دائماً در تصور این هستیم که زندگی ما در آینده است و غافل از این لحظه هستیم و تلاش ما برای آینده ای که وجود ندارد می باشد، و هر لحظه عمر ما تلف می شود و هر بار خیلی دیر متوجه می شویم که ضرر کرده ایم. ولی باز هم درس نمی گیریم، چون با دیدن ذهنی در تلاش هستیم و مسائلی که خودمان پدید می آوریم هر لحظه ما را از این لحظه طلایی به گذشته و آینده مشغول می دارد و غافلانه و بطور مستمر در غوغایی که خودمان در ذهن درست کرده ایم به دنبال زندگی میگردیم، اما محال است که در ذهن آن را پیدا کنیم.

روزگار خویش را امروز دان
 بنگرش تا در چه سودا می رود
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

ای هوشیاری من، توجه کن و اینگونه به قهقرا مرو! برگرد و ببین چگونه و چرا از این لحظه دور می شوی؟
 بیدار شو و بنگر، ببین، چگونه در این سودای ذهنی قرار گرفته ای، برگرد و لحظه‌ای به آن نگاه کن.
 برگرد و لحظات زیبایی را که در هر لحظه از دست داده‌ای را از گذشته و آینده نجات ده، از این منیت، از این شیطان درونت، نگاه کن به زیبایی آن، او را دریاب، بنگر به توانایی هایت، به وجود خدائیت، بنگر که چگونه و چه عاشقانه تو را فریاد می زند در هر لحظه، برگرد.

گه به کیسه، گه به کاسه، عمرم رفت
هر نفس از کیسه ما می رود
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

لحظات زیادی در زندگانی ما صرف شد و از دستمان رفت که گاهی برای داشته ها سپری شد و به دستشان آوردیم و لحظاتی هم تلف شد که آن داشته ها را از دست ندهیم و بیشترشان کنیم، ولی لحظه‌ای که بیدار می شویم و این موتور خواستن از کار می افتد متوجه بی ارزشی آن داشته ها می شویم، متوجه می شویم به جای سود چه ضررهایی به ما رسانده است، اما دقت نداشتیم که جلوی این آسیب را به موقع بگیریم، و هر لحظه و هر نفسی و هر تلاشی که برای داشتن آنها انجام دادیم از دستمان رفت و دیگر بر نمی گردد و کیسه ما خالی خالی مانده است. ولی اگر یک لحظه رهایشان کنیم آن نداشتن یعنی سود، یعنی منفعت، یعنی قدم گذاشتن عشق به مرکزمان، آن موقع چه زیباست، لحظه با عشق یکی شدن، غرق شدن، بهترین بودن و بهترین شدن.

مرگ یک یک می برد و زهیبتش
 عاقلان را رنگ و سیما می رود
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

انسان یک زمانی خواهد مُرد، که با عقل مَن ذهنی اش در موقع مُردن از شدت ترس رنگ از صورتش می پرد و به سختی جان خواهد داد، چون هوشیار نیست که نامیراست، هوشیار نیست که خود زندگی است و به سوی گل می رود، برای همین در چنین شخصی مردن به سختی صورت می گیرد. در حالیکه اگر قبل از مردن به مَن ذهنی اش مرده بود، اینگونه جان نمی کند و چه بسا با آرامش و شادی به دیار باقی می رفت.

مرگ در ره ایستاده منتظر
 خواجه بر عزم تماشا می رود
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

مرگ سر راه هر انسانی منتظر ایستاده و فرصت هر شخص محدود و معلوم است.
 انسانی که در من ذهنی به دنبال شکار چیزهای این جهانی مشغول می باشد در موقع مرگ ضرر خواهد کرد و به
 سختی دل می کند و می میرد.
 اما انسان زنده شده با رویی گشاده و باز به سوی مرگ خواهد رفت و با مُردن زنده تر خواهد شد، چون قبل از
 آن به منِ ذهنی مُرده است.

مرگ از خاطر به ما نزدیک تر
 خاطر غافل کجاها می رود؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

مرگ حتی از لحظه ای فکر کردن به ما نزدیکتر است. با زنده شدن به خدا مُردن به مَن ذهنی در ما بوجود خواهد آمد، اما ما در مَن ذهنی آنقدر در غفلت و افکار پوچ می باشیم که هر لحظه از این منظور زنده شدن به خدا غافل می شویم، و دائماً در افکار پوچ غوطه ور هستیم و در غفلت به سر می بریم که ما را به ناکجا آباد خواهد برد، کافیت با حضور ناظر و برگشتن به این لحظه ابدی و صبر و فضاگشایی به تمام کارهایش خاتمه دهیم.

تن مِپرور ، زان که قربانی است تن
 دل پرور، دل به بالا می رود
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

ای انسان، کمتر به این مَنیَّتِ بَها ده، کمتر او را بزرگ کن. این انرژی و نیروی خدایی را صرف او مکن. کمتر این کیسهٔ ذهن را با ستیزه و درد و همانیدگیها پر کن، یعنی اصلاً پر نکن، بگذار کیسه ات تهی باشد، بگذار فقر خدایی یعنی فقر نسبت درد و بدی و همانیدگیها و آلودگیهای ذهنی را بدست آوری و روح ات آن را تجربه کند.

برای رسیدن به این مرحله باید صبر داشته باشی، ساکن و سکوت باشی، فضاگشا باشی تا بتوانی خداییت را در درونت ببینی. با این کار زمانی خواهد رسید که گرد و غبار خواهد نشست و تو بالاخره سوار را یعنی «خدا» را خواهی دید. آن موقع دل یعنی «روح» را پرورش ده که بالاخره در هر حالتش روح توست که به بالا خواهد رفت، ولی جسم تو به خاک سپرده خواهد شد و حتی منِ ذهنی هم در موقع مُردن با خفت متلاشی خواهد شد.

چرب و شیرین کم ده این مُردار را
 زان که تن پرورد رسوا می رود
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

پس ای انسان، به مُردار من ذهنی کمتر لقمه چرب و شیرین همانیدگیها و باورها و دردها را بده، کمتر تن او را پرور، که او هر لحظه در رسوایی به سر می برد و موقع مردن هم با رسوایی جان خواهد داد. لحظه ای برگرد، توجه کن، تمرکز کن، ببین، این تو هستی، این خدایت توست که بیدار و هوشیار و با شعور است. پس کجاست آن وفاداری تو؟ کجاست آن شکرگذاری تو؟ کجاست آن قدردانی و عاشقی تو؟ لحظه ای توجه در تو می تواند شوری بپا کند که تا ابد برای تو ماندگار بماند، برگرد.

چرب و شیرین ده زحمت روح را
تا قوی گردد که آن جا می رود
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

ای هوشیاری بیدار شو و این روح خداییت را تا قبل از دیر شدن شهادت شیدایی ده. بگذار این بار حکمت و بزرگی، روحت را پرورش دهد و در تو زنده و قوی تر شود، آن موقع مشاهده خواهی کرد که این روح خدایی تو را به کجاها خواهد برد، به سوی گنج حضور و یکتایی و قرین شدن با دوست.

حکمت از شه صلاح الدین رسد
 آن که چون خورشید یکتا می رود
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

ای انسان، بدان که این حکمت در شه صلاح الدین دوست مولانا از سوی آن خورشید یکتا به سویت آمده، آن فضای گشوده شده، حکمت و خرد و فراوانی را داراست، نه از سوی من ذهنی. این را بدان که حکمت در من ذهنی از زمینه حضور نمی آید و بدون حضور، دردناک و خطرناک و آسیب‌رسان می‌تواند باشد. زمانی که ما به خودمان توجه می‌کنیم و برای خودمان ارزش قائل می‌شویم و عزت نفس را در خودمان رشد می‌دهیم، باید متوجه باشیم که چه چیزی می‌شنویم، چه چیز می‌گوییم؟ چه چیز می‌خوریم؟ کجا می‌رویم یا چه کاری انجام می‌دهیم؟ یا چه می‌بینیم؟

آن موقع است که دریچه قلب ما به سوی خورشید یکتایی باز می‌شود و گرما و نور آن خورشید را که بر قلب و روح و روانمان می‌تابد را می‌توانیم حس و درک کنیم. ولی در من ذهنی این انرژی می‌تابد ولی ما نه قدر می‌دانیم و نه حس و درک داریم و نه حضور را متوجه می‌شویم، چون در هر حالتی خداوند به همه چیز توجه دارد. دیگر این مسئولیتش با ماست که در چه حالتی و چگونه آن را می‌گیریم و حس و درک می‌کنیم.

جز سکوت، من کی هستم؟ من همسرم؟ من فرزندم؟ من باورهایم هستم؟ من داشته‌هایم هستم؟
 درد‌هایم هستم؟ ترسم هستم؟ حسادتم هستم؟ من کی ام؟
 جز سکوت هیچ چیز نیستم، من نیستی ام، هستی من اوست «خدا».

با تشکر و احترام 🌱


حداد هستم از کرج 🌹




خانم پروین از مهاباد





با سلام بر پدر معنوی استاد شهبازی و همراهان گنج حضور
برگرفته از برنامه ۸۷۴

کرمنّا و کوثر  کرمنّا، به بزرگداشت مقام انسان و کوثر، به بی‌نهایت فراوانی زندگی اشاره می‌کند. خداوند بی‌نهایت است و می‌خواهد این بی‌نهایت خودش را در انسان یعنی همه انسانها را زنده کند. انسان هم خواص حیوان را دارد و هم خواص فرشته، یعنی یک فرم دارد و در اصل انکار فرم است. این که در بین تمام آفریدگان انسان اولین باشنده ای است که می‌تواند هوشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت زندگی تبدیل شود، مقام بزرگی است، مقام کرمنّا است.

کرمنّا و کوثر  میل ضربان تکاملی زندگی این است که من ذهنی در ما رشد کند. ما به عنوان من ذهنی مقاومت می‌کنیم و درد می‌کشیم، علت درد کشیدن های ما همین است.

کرمنّا و کوثر  کرمنّا، یعنی ما با شاه زندگی یکی هستیم، هوشیارانه خود را شناسایی می‌کنیم و علاقه حرص و نیازمندی ما به جهان و هم هویت شدگیها قطع می‌شود. وقتی این چنین شود ما به بی‌نهایت فراوانی و کوثر زندگی را تجربه می‌کنیم.

کرمنای و کوثر  هرچه بیشتر به بی نهایت زندگی زنده شویم، فراوانی و رواداشت را عمیق تر تجربه می کنیم، تمام برکات زندگی را برای خود و دیگران روا می داریم این کوثر است .

کرمنای و کوثر  کمال طلبی حرص و نیازمندی به جهان محدود است در واقع کل من ذهنی محدودیت است کمیابی اندیش است، نه فراوانی کوثر دید محدودیت مانع از پخش برکات زندگی در این جهان و برخورداری ما و دیگران می شود، ایجاد مقایسه و حسادت می کند.

کرمنای و کوثر  اندازه گیری با خط کش ذهن را فلج می کند در بی نهایت اندازه گیری معنی ندارد و بی نهایت زندگی برای همه انسانها هست.

کرمنای و کوثر  طرح زندگی برای انسان یک طرح عالی است ما با ذهن خود آن را خراب می کنیم اگر عنایت زندگی در شست و شوی خراب کاری های ما و آثار آنها نبود خودمان را نابود کرده بودیم.

 با تشکر پروین از مهآباد 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com